

◦ مد اجباری ◦ [۲۰, ۲۳, ۲۵, ۱۴: ۱۰]



#قسمت_۵۵

#عقد_اجباری

تنها داخل اتاق نشسته بودم که صدای امیرهمایون اومد :

_ بهارک

با شنیدن صدایش به سمتش رفتم و گفتم :

_ بله

_ تو به مامان من شکایت میکنی !؟

چشمهام گرد شکه شده لب زدم :

_ چی !؟

با خشم یقه ی من و تو دستش گرفت و غرید :

– جلوی بقیه خوب بلدی مظلوم نمایی کنی

اشکام روی صورتتم جاری شدند

– داری اشتباه میکنی!.

عصبی خندید

– پس من دارم اشتباه میکنم آره؟!.

چشمهام رو با درد روی هم فشار دادم:

– آره داری اشتباه میکنی

– تو به مامان نگفتی من اذیت میکنم؟

– نه

سیلی محکمی تو گوشم خوابوند که باعث شد پرت بشم

روی زمین تا حالا انقدر تحقیر نشده بودم ، اشکام روی

صورتتم جاری شدند

– پشیمون میشی امیرهمایون رفتارت با من خیلی بد

هست!.

با عصبانیت خندید:

_ همین مونده بود تو بهم درس انسانیت بدی .

_ من هیچی به خاله نگفتم من حتی دوست ندارم درمورد

تو با هیچکس صحبت کنم چون اصلا واسه من مهم

نیستی چون بعد اینکه آقا چون اومد این ازدواج اجباری

تموم میشه .

به سمتم خواست هجوم بباره که دستم رو جلوش گرفتم

و گفتم :

_ وایستا

ایستاد با خشم بهم زل زد :

_ میکشمت

_ کاریم نداشته باش

_ تو ک میترسی چرا بلبل زبونی میکنی ؟



◦ مد اجباری ◦ [۱۰:۰۸ ۲۶,۰۳,۲۰] ◦



#قسمت_۵۶

#عقد_اجباری

_ چون من واقعا به خاله چیزی نگفتم من چرا باید
پیشش حرف بزنم بگم تو باعث شدی من اذیت بشم ،
خاله بهت چیزی گفت ؟!

_ نه

اشکام روی صورتم جاری شدند

_ پس چرا داری من و اذیت میکنی ؟!

چشم غره ای به سمتم رفت و گفت :

– چون مامان رفتارش این و نشون میده ، حالا گمشو تو
اتاق زود باش دوست ندارم جلوی چشمهام باشی
وگرنه یه بلایی سرت میارم .

با شنیدن این حرفش بلند شدم به سمت اتاقم راه افتادم
اصلا دوست نداشتم باهاش بحثم بشه ، چشمهام رو با
درد روی هم فشار دادم چقدر سخت بود.
صدای گوشیم بلند شد که جواب دادم :

– بله

– سلام عزیزم حالت خوبه ؟

با شنیدن صدای خاله چشمهام رو با درد روی هم فشار
دادم کاش میشد بهش بگم حالم خوب نیست اصلا چون
پسرش باعث شده بود حال من بده بشه اما مصنوعی
خندیدم و گفتم :

– سلام خاله ممنون شما خوب هستید ؟

– آره عزیزم باهات تماس گرفتم یه خبر خوب بهت بدم
که شک ندارم خیلی خوشحال میشی .

متعجب پرسیدم :

_ چخبری؟!_

_ مامان بابات خواهرت دارند میان

_ چی؟!_

_ بخاطر جشن عقد داداشت دارن میان واسه هفته آینده

چشمهام رو با درد روی هم فشار دادم کاش میشد چیزی
بگم اما زبونم بند اومده بود شکه شده بودم انقدر که حد
نداشت .



◦ مداجن باری - ◦ [۲۰, ۰۳, ۲۷, ۰۸ : ۱۰]



#قسمت_۵۷

#عقد_اجباری

مامان بابایی که من رو گذاشته بودند تو یتیم خونه حالا داشتند میومدند حس و حال عجیبی داشتم درست بود در حق من بد کرده بودند اما واقعا دوستشون داشتم مگه میشد یکی باشه مامان باباش رو دوست نداشته باشه؟ کاش میشد منم برم پیششون اما نمیشد

_ بهارک

با شنیدن صدای خاله به خودم اومدم و جوابش رو دادم:

_ جان

_ حالت خوبه

_ آره

_ پس چرا هر چی صدات میزنم اصلا جواب نمیدی؟!

با شنیدن این حرفش نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم
و گفتم :

_ ببخشید خاله من شوکه شدم یجورایی اصلا توقع
نداشتم شما بخواین همچین چیزی بهم بگید

_ قصد نداشتم ناراحت کنم عزیزم

_ مهم نیست من اصلا ناراحت نشدم

_ میخوام به خواهرم بگم تو هستی

_ نه

_ چرا دوست نداری خانواده ات تو رو بشناسن !?

_ همیشه من دوست ندارم هیچکس خبردار بشه خواهش
میکنم

_ باشه

_ ممنون

_ ناراحت شدی !?

_ آره

– بین بهارک بهتر هست بهشون بگیم مطمئن باش
خواهرم دوستت داره شاید اشتباه پیش اومده خواهرم
بعد گم شدن تو خیلی دنبالت گشت و تو رو پیدا نکرد
شاید یکی باهاشون دشمنی داشته .

– خاله میدونم من و دوست دارید قلب پاکتون باعث
شده همچین فکری بکنید اما همه مثل شما نیستند پس
این فکر رو بریزید دور

– نمیدونم چی باید بگم

– ممنون که من و دوست دارید خاله شما همیشه باهام
صادق بودید فقط یه خواهش دارم!؟

– چی!؟

